

نان

روی پیشخوان دایی میلاد



درباره کتاب

نان، که کلان‌دال اصلی و مهم‌ترین رمز رمان حاضر به شمار می‌آید، با چنان نیرویی عجیب است که نه تنها لیبی و خاورمیانه، بلکه همه جهان را احضار می‌کند. نان در این رمان چنان اهمیتی دارد که صاحب شخصیتی انسان‌گونه می‌شود. نویسنده از رهگذر همین کلان‌دال آیینی‌ای برای همه صداهایی آفریده است که به زن نگاهی ابزاری دارند. شاید مهم‌ترین پیام داستان این باشد که نانوای واقعی هرگز به نان خیانت نمی‌کند. پیوند انسان و نان، عهدی استوار است که باید آن را به دیده احترام نگریست و آن را چون پیوند میان زن و مرد مقدس شمرد.

درباره نویسنده

محمد النعاس روزنامه‌نگار و نویسنده لیبیایی متولد ۱۹۹۱ که در سال ۲۰۱۴ از دانشگاه طرابلس در رشته مهندسی برق فارغ‌التحصیل شد، نخستین مجموعه داستان کوتاهش، خون آبی، را در سال ۲۰۲۰ منتشر کرد و اولین رمان خود، نان روی پیشخوان دایی میلاد، را که به قول خودش «قلعه ورود به مرحله جنون» است، در شهر طرابلس زیر بمباران و اوج بیماری و جنگ نوشت، در سال ۲۰۲۱ منتشر کرد.

محمد اولین نویسنده لیبیایی و دومین نویسنده جوانی است که موفق به دریافت جایزه بوکر عربی برای این رمان شده است.

درباره مترجمان

دکتر حبیب‌الله عباسی، زاده ۱۳۴۵، عضو هیئت علمی دانشگاه خوارزمی، صاحب آثار تألیف، ترجمه و تصحیح فراوان در حوزه نشر کهن فارسی، تصوف، ادبیات تطبیقی و نشرهای تاریخی و عرفانی‌ست. آثار تألیفی همچون سفرنامه باران، نقد و تحلیل شعر شفیعی کدکنی؛ سماع قران و کشته‌های آن؛ فرهنگ مؤلفان صوفیه؛ فرهنگ صوفیه؛ دائرةالمعارف حکایت‌های عرفانی؛ آثار ترجمه شده همچون رویکردهای شعر معاصر عرب؛ تصوف و سورئالیسم؛ هیروگلیف در قرآن کریم؛ متن قرآنی و آفاق نگارش و آثار تصحیح شده؛ خیال حلاج؛ ساعت بغداد؛ همین کتاب و انبوه مقالات علمی و پژوهشی در کارنامه دکتر حبیب‌الله عباسی وجود دارد.



دکتر زهرا صابری، زاده ۱۳۶۱، زاده دانش‌آموخته دکتری زبان و ادبیات فارسی از دانشگاه الزهرا و پژوهشگر و مدرس ادبیات فارسی است که پیش از این مقالاتی از او در زمینه ادبیات فارسی در مجلات و همایش‌های معتبر منتشر شده است. داستان کوتاه گربه‌کشان از غادة السمان، با ترجمه ایشان جایزه مهتاب میرزایی را به خود اختصاص داده است.



نان

روی پیشخوان دایمی میلاد

■ محمد النعّاس ■

برگردان از عربی: دکتر زهرا صابری
دکتر حبیب‌الله عباسی



النّعّاس، محمد ۱۹۹۱-م. Crane, Stephen
نان روی پیشخوان دایی میلاد/محمد النّعّاس: برگردان از عربی: زهرا صابری، حبیب الله عباسی.
ویراستار: مهدی سجودی مقدم.
تهران: مهراندیش، ۱۴۰۴.
ص. ۲۶۴

۹۷۸-۶۲۲-۸۱۵۸۰-۰۲۰
زهرا صابری، حبیب الله عباسی، مترجم
PJS۴۹۱۲ ۸۹۲/۷۳۶ ۹۴۰۲۴۱۳



در این کتاب از «نشانه درنگ» که با علامت «ا» مشخص می‌شود، استفاده شده است. «نشانه درنگ» نویسه مناسبی است که به جای ویرگول نابجا می‌نشیند و بسیاری از دشواری‌های خواندن درست متن فارسی را نیز برطرف می‌کند.



نان

روی پیشخوان دایی میلاد

• محمد النّعّاس •

• مترجمان: دکتر زهرا صابری

• دکتر حبیب الله عباسی

• ویراستار: مهدی سجودی مقدم

• مدیر هنری: پیمانہ صفائی تهرانی

• آماده‌سازی و نظارت فنی: مهراندیش

• چاپ اول: تهران، ۱۴۰۴ • چاپ: قشقایی

• ۵۰۰ نسخه • شماره نشر: ۴۰۱

• شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۸۱۵۸-۰۲-۰

• قیمت: ۳۹۶۰۰۰ تومان



هرگونه خلاصه‌نویسی، تکثیر و یا تولید مجدد این کتاب، به‌صورت کامل و یا بخشی از آن، اعم از چاپ، کپی، فایل صوتی یا الکترونیکی بدون اجازه کتبی ناشر ممنوع و موجب پیگرد قانونی است.

انتشارات مهراندیش

خیابان فلسطین شمالی، بعد از خیابان بزرگمهر، نرسیده به خیابان انقلاب،
بن بیست نیلوفر، شماره ۱، واحد یک. کدپستی: ۱۴۱۶۹۳۴۱۱۳
تلفن: ۶۶۴۸۹۳۶۵-۰۲۱ همراه: ۰۹۱۲۵۵۹۱۶۰۲

www.mehrandishbooks.com

mehrandish@yahoo.com

f mehrandishnashr

me@mehrandishbooks

@mehrandishbooks



فهرست

۹.....	سرسخن
۱۵.....	نانوایی
۵۳.....	پادگان
۹۳.....	دار غزاله
۱۶۳.....	خانه پدری
۲۰۳.....	آلونک
۲۱۳.....	آشپزخانه

تقدیم‌نامه

برای احمد فکرون، از طرف آن مرغ‌دریایی خیال‌آفرین بر کناره دریا.
برای موالمصراتی، دوست، نویسنده الهام‌بخش و رفیقم. امیدوارم دوباره همدیگر
را ببینیم.

برای آن دوست که پشت‌وپناه است، رفیقم، صندوق اسرارم، برادرم، مشاور عاطفی
و روحی و مادی و اجتماعی‌ام و پای ثابت حرف‌ها و رازهای مگویم.
برای سالم‌العالم، شاعر و پدر معنوی‌ام، و شخصیت داستانی بزرگ، تو زوربای من
هستی.

برای حسین النعّاس و لطفیه مروان، پدر و مادرم و دلیل هستی‌ام. می‌دانم این
کلمات حق شما را ادا نمی‌کنند، اما بسیار دوستتان دارم و خاکی را که بر آن گام
می‌نهد توتیای چشمانم می‌کنم.

برای ریما ابراهیم، اگر تو نبودی... هرگز نمی‌توانستم این کتاب را بنویسم.
برای خودم، این داستان را به تو، روح زنانه من، تقدیم می‌کنم.

سرسخن

کمترین تصویری از یک زندگانی

آب

نان

آواز

م. سرشک

۱

شاعران را با نان پیوندی است دیرین و استوار؛ چنان که هشتصد سال پیش از این، مولوی بلخی سروده است: «نان پاره ز من بستان / جان پاره نخواهد شد». شاعر متعهد معاصر ما نیز، همین چند دهه قبل، از اینکه آدم از عدم و سعی از ریشه‌های یأس می‌آید، شکوه کرد و راه چاره را دل بستن به واژه‌های بی‌طرفی مثل نان دانست؛ از آن رو که «نان را از هر طرف که بخوانی نان است.» این روزها اما، هم جان پاره می‌شود، اگر نان را بستانند و هم نان دیگر واژه‌ای بی‌طرف نیست، تا آنجا که از آن همچون ابزار جنگی کارآمدی بهره می‌برند.

نان حلقه پیوند عشق و آزادی یا دیالکتیک میان این دو در زندگی است؛ وجود این دو پدیده شگرف و شگفت هستی درگرو نانی است که در کنار آب و آواز آرزوی هر انسان دوپاست؛ چه در تنگ‌سالی آب و نان، کسی در فکر آوازی نیست و چون آوازی نباشد، بی‌شک «شوق پروازی نخواهد بود». در سال قحطی، نقش مهم نان برجسته‌تر می‌شود؛ چنان که عطار نیشابوری در حکایتی از مصیبت‌نامه به این مهم اشاره کرده است:

سائلی پرسید از آن شوریده حال	گفت اگر نام مهین ذوالجلال
می شناسی بازگوی ای مرد نیک	گفت نان است این، بنتوان گفت، لیک
مرد گفتش احمقی و بی قرار	کی بود نام مهین، نان، شرم دار
گفت در قحطِ نشابور ای عجب	می گذشتم گزسنه چل روز و شب
نه شنودم هیچ جا بانگِ نماز	نه دری بر هیچ مسجد بود باز
من بدانستم که نان نام مهین ست	نقطه جمعیت و بنیاد دین ست

بیدل نیز غم نان را می شناخت و آدم را رهسپار کوچه های گندم می پنداشت:

پیر عقل از مابه درد نان مقدم رفته است در فشار کوچه های گندم آدم رفته است

چون در باروی باورش نمی گنجید که سگ نان به گدا بیخشد:

چشم طمع مدوزید در کیسه خسیسان باور نمی توان داشت سگ نان دهد گدرا

گذشتگان ما به فکرشان هم خطور نمی کرد که همین نان روزی بن مایه رمانی شود که هم جایزه ای مهم را از آن خود کند و هم بعد از یک سال به چند زبان زنده دنیا ترجمه شود.

نان همیشه برای روستاییان مسئله ای مهم و امری غریب و شگفت و مقدس بوده است؛ چنان که اگر از سر اتفاق، خرده نانی در راهی می دیدند، به کردار مقدسات دینی با آن رفتار می کردند؛ چه، در تجربه زیسته خود دریافته بودند اینکه «برای بوته گندم به دور خار می گردم» چه معنایی دارد. این همه یادآور نقش بسیار کارساز نان در گسترش نسل آدم است که در انسان خردمند نیز به خوبی تبیین شده است. این داستان، تنها داستان کشوری به نام لیبی نیست، بلکه روایت رنج همه کسانی است که در سرزمین هایی زندگی می کنند که فردیت انسان به رسمیت شناخته نمی شود و تنها در هم رنگی با کلیشه های اجتماعی است که می توان برای خود حیثیت اجتماعی خرید.

۲

میلاد، در جایگاه یگانه پسر خانواده، با چهارخواهر بزرگ می‌شود. او در این خانواده تحت نفوذ و احاطهٔ زنان است که وقتی به دنیای مردانه پا می‌گذارد، او را مثل زنان- به حاشیه می‌رانند. همه، از پدرش، پسرعمویش (عَبَسی)، فرمانده پادگان، و عمویش، می‌خواهند از او مردی بسازند که بتوان با کلیشه‌های جنسیتی جامعه تطبیقش داد: مردی که بر زنان دست بلند می‌کند، در عین تظاهر به تعصب و ناموس‌پرستی، هوس‌باز است، پول درمی‌آورد، ظلم می‌کند، عواطفش را بروز نمی‌دهد، بددهن است، و کارهایی را انجام می‌دهد که جامعه برعهدهٔ مردان گذاشته است؛ اما میلاد، که با زنان بزرگ شده و دغدغه‌ها و محدودیت‌های آن‌ها را می‌شناسد، شخصیتی دل‌رحم و متفاوت و درعین حال ضعیف دارد که به آزادی زنان قائل است؛ بنابراین، از دیدگاه جامعه، او مرد نیست، به حاشیه رانده می‌شود، و مثل زن‌ها، به امور خانه رسیدگی می‌کند. پیوند او با زن، در قالب پیوند او با نان‌بازنمایی می‌شود. جامعه او را به سمت وسویی سوق می‌دهد که احساس بی‌کفایتی و سست‌عنصری‌اش را با خشونت فیزیکی جبران کند؛ این همان چیزی است که جامعه از او می‌خواهد. اگرچه، از آنجاکه این خشونت ذاتی او نیست، بسیار اغراق‌آمیز و مشمئزکننده بیان شده است.

۳

عشق در این رمان، زمانی در اوج و زمانی در حضيض است؛ دشوار می‌توان عشق را عنصری اساسی در شکل‌گیری رابطهٔ زناشویی زینب و میلاد دانست. خواننده سر در نمی‌آورد که عشق، چگونه زینب، دختر دانشگاهی مدرن را، به میلاد، این جوان روستایی عجیب، که هیچ شایستگی و تجربه‌ای جز نانوایی ندارد، پیوند می‌دهد. زینب به دنبال آزادی است تا از محدودیت‌های جامعه‌ای بگریزد که هر زنی را که می‌خواهد آزاد باشد در تنگنا قرار می‌دهد. درنهایت، زینب به بهانهٔ خیانت مستحق مرگ شمرده می‌شود. این زن تنها به این دلیل قربانی می‌شود که می‌خواهد حقوق و وظایفی برابر با مرد داشته باشد.

۴

از آنجاکه ویژگی‌های روحی میلاد به نان وابسته است، می‌توان گفت «نان» در این رمان به اندازه یک شخصیت اهمیت می‌یابد. می‌توان دریافت که نان در رمان شخصیتی است که اهمیتش کمتر از میلاد نیست. نانی که پیشترک گندم بوده و تبدیل به نان نرم می‌شود، نقش مهمی در پیوند زینب و میلاد دارد. نان، همچنین، پیوند تنگاتنگی با شخصیت دیگر داستان، «مادام» دارد. وقتی «مادام» درباره اهمیت گندم در زندگی انسان برای میلاد توضیح می‌دهد، میلاد رشد انسان را به گندم وابسته می‌داند: «رابطه گندم با انسان، شبیه رابطه ارباب و بنده است. در این رابطه، او ارباب است و ما بندگان حقیر او هستیم.»

۵

میلاد برای انتقام از همسرش، زینب، به مادام متوسل می‌شود. او زن ثروتمندی است که در ویلایی در محله اندلس، معتبرترین محله طرابلس، زندگی می‌کند. اشاره به قدرت پول و ثروتی که فقرا را به وحشت می‌اندازد، میلاد را وامی‌دارد تا در برابر عنوان اشرافی مادام سر تعظیم فرود آورد. پول اینجا صدایی در رمان دارد و تسلط خود را بر راوی تحمیل و به خواننده منتقل می‌کند تا همان ترس را از آن زن احساس کند. شاید نویسنده می‌خواهد نشان دهد زنان هنوز گروگان نگاه جامعه به خود هستند، گویی زن گاهی در رابطه با مرد فقط یک پیکر صرف است.

۶

محمد النعاس در یکی از مصاحبه‌هایش تصریح کرده است که مثل همه نویسندگان تحت تأثیر همه کتاب‌هایی است که خوانده است. این کتاب‌ها جایگاه مهمی در زندگی او دارند: موسم هجرت به شمال به قلم طیب صالح، که النعاس با خواندن آن به هنر رمان علاقه‌مند شد. دومین معلم او نویسنده بزرگ لیبیایی ابراهیم الکونی است که النعاس بیشتر کتاب‌هایش را خوانده و زیباترین رمان او برایش عروسک است. النعاس نجیب محفوظ را معلم بزرگ همه می‌داند. نیکوس کازانتزاکیس و رمان زوربا و گزارش به خاک یونان هم برای او مهم بوده‌اند. جورج اورول و رمان ۱۹۸۴ او را که پنج بار خوانده است فراموش

نمی‌کند. در ادبیات آمریکا، هانتز تامسن، که تسلطش بر روایت ژورنالیستی و نوع روزنامه‌نگاری عجیب و غریب است، برای النعاس الهام‌بخش بوده است.

درباره ترجمه

بعضی نان‌ها، برای اینکه بتوانند از تنور بیرون بیایند و عطرشان به مشام آدم‌ها برسد، باید تکه‌تکه شوند. بعضی نان‌ها زیادی بزرگ‌اند، باید کوتاه شوند. بعضی‌هایشان خیلی خوش‌عطر و هوس‌انگیزند، باید جلوی انتشار بویشان را گرفت تا حال و هوای نان‌خورها عوض نشود. بعضی نان‌ها خیلی سفید و لطیف‌اند، آن‌قدر که نانوا باید آنها را برای خودش بردارد! هرچه باشد، نانی که به دست نان‌خور می‌رسد، همانی نیست که نانوا خمیرش را عمل آورده، ورزش داده و در تنور پخته است. حاج‌محمد‌ها همیشه به نانوایی حمله می‌کنند. اما نان به هر حال نان است. جلوی گرسنگی را می‌گیرد و عطرش را هر طور که باشد می‌پراکند. این نان‌خور است که باید نانش را تصور کند و جاهای خالی کنده‌شده از نان را با خیال و دانش خود از نو بسازد، تا نان همانی شود که از تنور بیرون آمده بود. تا بوی خوشش همه‌جا پراکنده شود و زحمت نانوا بی‌اجر نماند. نان را از هر طرف که بخوانی نان است.

نانوایی

مردم لیبی ضرب المثلی دارند که می‌گویند: «یک خانواده است و دایی میلادش». منظورشان از این ضرب‌المثل، طعنه زدن به مردی است که نمی‌تواند زن‌های خانواده‌اش را زیر سلطه خود بگیرد، ولی باینکه عیب از خودش است، رفتار زن‌ها را به باد انتقاد می‌گیرد.

(۱)

به‌به! خوش‌آمدید! چه به‌موقع! ممنونم که خواستید مرا ببینید. «مادام» به من گفت که چقدر دوست داشتید بدانید دربارهٔ چه می‌خواهم حرف بزنم. خجالت ندارد. زینب تخت خوابیده است. حال‌وهوای مناسبی برای فیلم‌مان در نظر گرفته‌ام. اسم خاصی انتخاب کرده‌اید؟ من زیاد از فیلم سر در نمی‌آورم. باید اول تصویری از قصه به دستتان بدهم. خودم فقط به تماشا کردن فیلم علاقه دارم، اما کارشناس فیلم در خانواده‌مان عَبَسی است. من فقط نانا هستم. همین الان تزئین کیک پرتقال و لیمو را تمام کردم. الان برایتان صندلی می‌آورم، بیایید باهم توی باغ بنشینیم. چای می‌خورید یا قهوه؟ من عاشق چای دارچینم، آن جور که زینب روزهای اول ازدواجمان درست می‌کرد.

خودم را حسابی برای این ملاقات آماده کرده‌ام. خانه را تمیز کرده‌ام، عکس‌ها، تابلوها و مبلمان را گردگیری کرده‌ام و پنجره‌ها و لامپ‌ها را برق انداخته‌ام تا همه‌چیز برای ماجراجویی‌تان آماده باشد. صبح زود از خواب بیدار شدم و کارهای روزانه را شروع کردم. پیراهنی را که مادام به من هدیه داده بود پوشیدم. در جزئیات و خطوط صورتی‌اش که با خط‌های سفید تلاقی می‌کند غرق شدم. به پوستم دست کشیدم و انگشت شست و سبابه‌ام را دور آستین چرخاندم.

دو روز پیش انگشتم را حنا گذاشتم و حالا دیگر پارچه را از دور انگشت کوچکم باز کردم. آهنگ بَخْتة الشاب خالد^۱ را همراه او خواندم. دستم لغزید و به دنده‌های فشار آورد تا مطمئن شوم همه‌شان سر جای‌شان هستند. یک لحظه احساس کردم در شمارش اشتباه کرده‌ام، شاید یک دنده کم باشد، همان دنده‌ای که خدا، وقتی آدم خواب بود، یواشکی از او دزدید.

زنگ خانه که به صدا درآمد و آمدن شما را اعلام کرد، فوری کمر بند عبّسی را بستم و سفتش کردم. صادقانه بگویم، هر چه موعدِ مصاحبه نزدیک‌تر می‌شد، بیشتر عرق می‌کردم. هنوز هم نمی‌دانم چه حادثی را باید تعریف کنم و کدام‌ها را باید کنار بگذارم. همین اول از آشفتگی‌هایی که موقع تعریف داستانم پیش خواهد آمد عذرخواهی می‌کنم. حالا بیایید باغچه را آب بدهیم، کیک بخوریم و دربارهٔ چیزهایی که مادام برایتان گفته صحبت کنیم.

(۲)

داشتم سعی می‌کردم نان دیگری بپزم، اما ماهیچه‌های دستم منقبض شده بود. در شلوغی روزهای اول تابستان، نان پختن کمک می‌کرد از دست افکار ناخوشایندم، که مثل مگس در آن بعدازظهر در مغزم وزوز می‌کردند، خلاص شوم. دستور پخت را در کتاب قدیمی پدرم پیدا کردم که به زبان ایتالیایی نوشته شده بود. این دستور پخت در کتابخانه، لابه‌لای کتاب‌های زینب، که مثل مورچه جمع‌شان می‌کند، مانده بود، تا اینکه مادام با ترجمه‌اش از آن رمزگشایی کرد. مادام فرشته‌ای آسمانی است که وقتی دنبال سرنخی می‌گشتم تا اعتماد به نفسم را به عنوان یک مرد و یک نانوا تقویت کنم، بر من نازل شد. این دستور را بارها امتحان کردم تا سرانجام موفق شدم نان بی‌ظیری بپزم. اغلبِ مواقع با مشکل بی‌کیفیت بودن آرد روبه‌رو بودم. در مواقع دیگر، با دمای آب، زمان تخمیر، یا حتی دمای داخل خانه مشکل داشتم. موانع بسیاری باعث می‌شد که نان‌های مختلف و جورواجوری از فر دریاورم و در سطل زباله بیندازم. می‌دانستم آن نانی نیست که می‌خواستم.

۱. خالد حاج ابراهیم، خواننده و نوازندهٔ الجزایری. (م.)

هیچ کدام این نان‌ها به خوش مزگی چیباتا^۱ نبود که پدرم می‌پخت، نانی که پدرم نه وقت داشت و نه حوصله‌اش اجازه می‌داد پختنش را به من یاد بدهد. وقتی نانی از فر بیرون آمد که عطر آشنای کودکی‌ام را برایم زنده کرد و طعمی را که اول بار بیست سال پیش چشیده بودم، از خوش حالی بال درآوردم. در همان لحظه، تلفن سالن زنگ زد. دویدم گوشی را بردارم، اما خیلی زود صدای زنگ مرا به یاد ماجرای روز قبل انداخت. روی صندلیِ نزدیکِ میز تلفن نشستم. انگشت کوچکم تمام صبح می‌خارید و گزگز می‌کرد. به اتفاقی فکر می‌کردم که بین من و عَبَسی افتاده بود. انگشتم حتی وقتی داشتم خمیر می‌گرفتم هم اذیتم می‌کرد که اتفاق نادری بود. در مقابل خاراندن انگشتم مقاومت کردم، اما وقتی زنگ تلفن ادامه پیدا کرد و گوشم را خراشید، دلم خواست خودم را با خاراندن تکه‌پاره کنم. عرق روی پیشانی‌ام راه افتاد و با دستِ چپم شروع کردم به مالیدن زانویم. بالاخره، قبل از اینکه صدای تلفن قطع شود، گوشی را برداشتم. با کمی نگرانی، توانستم صدای قورباغه‌ای عَبَسی، پسرعمویم، را تشخیص دهم که می‌گفت:

«میلادِ لعنتی، دیروز کجا رفتی خوش تیپ؟»

«عبدالسلام تویی؟»

«نه، لابد روحم داره باهات حرف می‌زنه! اونم بعد از اینکه بهت گفتم سردرد و کیسه صفرام سرویسم کردن.»

«ببخشید، ولی یادم افتاد کار خیلی مهمی باید انجام می‌دادم.»

«من روبی سیگار گذاشتی.»

«معذرت می‌خوام عَبَسی. واقعاً کار مهمی بود.»

«خب، الان برای اون زنگ نزدم. از مخابرات زنگ می‌زنم و زیاد پول ندارم.

می‌شنوی میلاد؟»

«آره، می‌شنوم.» فکر کردم پول می‌خواهد.

«می‌دونم می‌شنوی خره، گوش کن... برای مسئله‌ای که دیروز درباره‌ش

باهات حرف زدم تلفن کردم.»

گوشی را رویش قطع کردم. می‌دانستم چه می‌خواهد بگوید. رابطه‌ی من

۱. نانی ایتالیایی. (م.)

۲. صنم.

و او از کودکی بالا و پایین زیاد داشت، اما شدتش وقتی بیشتر شد که عَبَسی، برای اولین بار، مستقیم توی صورت خجول و ناراحت، که زیر دود سیگار و افسون نوشیدنی نعنای پنهان شده بود، گفت که دربارهٔ من و زندگی ام چطور فکر می‌کند. تا یک هفته، از پذیرفتن حقیقتی که همه درباره اش صحبت می‌کردند طفره رفتم. خودم را به پختن نانم مشغول کردم و وقتی حرارتش، که بخار را در هوا به رقص درمی‌آورد، فروکش کرد، مثل یک جراح، خیلی آرام لایش را باز کردم، از صدای تکه‌تکه شدنش لذت بردم و از عطرش، که آشپزخانه را پر کرده بود، سرمست شدم. کمی از آن چشیدم و همچنان که روزنه‌های بافت نان را بررسی می‌کردم، فشارش دادم تا بینم چقدر نرم و انعطاف‌پذیر است. وقتی از ذهنم گذشت که زینب عاشق این نان می‌شود، خنده به لبم آمد. صحنه‌ای را که داشت در ذهنم شکل می‌گرفت، باینکه آرامشی به من می‌داد که در چهره‌ام دیده می‌شد، کنار زدم. دست چپم را بالای سرم بردم تا کلمات عَبَسی را، که مثل مگس در مغزم وزوز می‌کردند، از خودم دور کنم.

معمولاً، وقتی پرتوهای خورشید صبحگاهی در خانه‌ام را می‌زند، روز جدید را با اشتیاق آغاز می‌کنم. من همیشه سحر، رأس ساعت پنج، چشم‌هایم را باز می‌کنم. پرده‌ها را کنار می‌زنم تا شعاع‌های نورانی خورشید بتوانند داخل شوند. دوست ندارم پنجره‌ها بسته باشد. مشغول درست کردن نان صبحانه می‌شوم و نیمروی بی‌نظیرم را درست می‌کنم. مواد لازم همان چیزهای همیشگی است، اما کمی زیره هم اضافه می‌کنم و همه چیز را روی حرارت ملایم با روغن زیتون یا کره تفت می‌دهم. گاهی ناپرهیزی می‌کنم و یک می‌پزم یا از خمیر کروسان برای پخت نان استفاده می‌کنم. ساعت شش و نیم زینب را بیدار می‌کنم تا صبحانه‌اش را بخورد. گاهی لباس‌هایش را از شب قبل آماده می‌کنم. بیشتر اوقات، صبح‌ها، قبل از بیدار کردنش، بعد از اینکه نان را در فر گذاشتم، لباس‌هایش را آماده و اتو می‌کنم. چرا لباس‌هایش را اتو می‌کنم؟ خوب، اجازه بدهید این راز بین خودمان دوتا بماند. زینب زیاد به خودش نمی‌رسد. زیبا و مهربان است و خودش را بیش از هر چیز دیگری دوست دارد، اما خیلی بی‌نظم و شلخته است. اگر چند ساعت در خانه تنه‌ایش بگذارم، وقتی برگردم، لباس‌هایش روی میز آشپزخانه، یخچال، حمام و زیر تخت پخش و پلاست و اگر یک فنجان چای در جایی از خانه پیدا

کنم، به ضیافتکدهٔ مورچه‌ها تبدیل شده است. اصلاً بلد نیست لباس‌هایش را اتو کند. طوری از خواب بیدار می‌شود که انگار روز تمام شده است؛ با عجله دوش می‌گیرد، آماده می‌شود، آن قدر صبحانه می‌خورد که تقریباً خودش را خفه می‌کند، و هنوز نمی‌داند در آرام‌بودن و جدی‌نگرفتن چیزها چه شکوهی نهفته است.

هر صبح که بیدارش می‌کنم، سرش را می‌بوسم و مهلت می‌دهم آماده شود و خودم به آشپزخانه برمی‌گردم. تخم‌مرغ‌ها را روی شعله می‌گذارم و یک قوری چای دم می‌کنم. نان را از فر بیرون می‌آورم تا خنک شود. رادیوی ضبط‌صوت قدیمی‌ای را که یک روز از بازار رشید خریده‌ام روشن می‌کنم و دنبال فیروز می‌گردم که برای صبح آواز بخواند. زینب عاشق فیروز است. من زیاد به فیروز علاقه ندارم. به نظرم، بیش از حد غمگین می‌خواند. عاشق دیسکو و رگه^۱ هستم و از موسیقی رای^۲ هم خوشم نمی‌آید. حرارت نان را بررسی می‌کنم. هم‌زمان با بیرون‌رفتن بخارِ نان از پنجرهٔ آشپزخانه، عضلاتم را کاملاً شل می‌کنم. خارج کردن نان از فر به این معنا نیست که پختش تمام شده. هرگز نباید نان را موقعی که داغ است دست‌مالی کرد. باید چند دقیقه بگذرد. بعد از صبحانه، دو فوجان چای دیگر می‌ریزم و کمی باهم حرف می‌زنیم. با زینب سروکله می‌زنم تا از نگرانی دیررسیدن به محل کار خلاصش کنم؛ چون خوب می‌دانم که او هم مثل بقیهٔ مردم لیبی از صبح متنفر است. بعد از کمی گفت‌وگو، ماشین را روشن می‌کنم. ما یک پژو ۴۰۴ مدل ۶۹ فیروزه‌ای داریم که از پدرم به من رسیده است. با گذشت زمان رنگ ماشین و همین‌طور قبراقي‌اش برای به‌جاده‌زدن محو شده، اما ماشین مقبولى است که با وجود میلی که ماشین‌های جدید در دلم برمی‌انگیزند، نمی‌توانم از آن دست بکشم. صبر می‌کنم تا موتور گرم شود، در همان حال، سیگار صبحگاهی را روشن می‌کنم و منتظر بیرون آمدن زینب می‌مانم که متأسفانه هیچ‌وقت یاد نگرفت رانندگی کند. با گذشت سال‌ها، به ساعت کاری زینب عادت کرده‌ام. او را به اداره می‌رسانم و به خانه برمی‌گردم؛ گاهی هم پژو را وسط شهر پارک می‌کنم و در کوچه‌پس‌کوچه‌ها قدم می‌زنم یا کمی در کافه‌ای می‌نشینم. گاهی اوقات

۱. Reggae، نوعی راک جامائیکایی.

۲. موسیقی فولکلور الجزایر.

لازم است دست‌شویی بروم یا به محل کار دولتی‌ام مراجعه کنم تا از واریز حقوقم مطمئن شوم یا دفتر حضور و غیاب را امضا کنم و بعد به خانه بروم. بستگی دارد که برنامه صبحگاهی‌ام چگونه باشد، اما معمولاً همه این کارها را قبل از ساعت ده تمام می‌کنم. وقتی به خانه می‌روم، لباس‌ها و ظرف‌های صبحانه را می‌شویم و سالن، اتاق خواب یا هر جای دیگری را که زینب ریخت‌وپاش کرده باشد، مرتب می‌کنم. زمان لازم برای مرتب کردن خانه، که ممکن است چند دقیقه یا چند ساعت طول بکشد، به میزان ریخت‌وپاش بستگی دارد. گاهی هم جمع‌وجور کردن خانه یک یا دو روز طول می‌کشد. کار دیگر رسیدگی به گل‌و گیاه است. توی باغچه گل آفتاب‌گردان ساق کوتاهی دارم که از مادام گرفته‌ام. یک درخت حنا هم دارم، یا بهتر است بگویم مادر بزرگم داشت، که از او به پدرم رسیده بود. یک شاخه از آن بریده‌ام و در خانه جدیدم کاشته‌ام و با آن انگشت کوچک دست راست خودم و دست‌وپای زینب را حنا می‌گذارم. در باغچه پایینی، ریحان، کاکتوس، نعناع، اکلیل کوهی، مریم‌گلی و بنفشه پیدا می‌شود. گاهی که حسرت به خرج می‌دهم و تنبلی را مثل گرد و خاک از خودم می‌تکانم، دست‌به‌کار می‌شوم و گوجه‌فرنگی و فلفل می‌کارم. مواقع دیگر، اگر یادم بماند، بذره‌های ذرت و هندوانه تهیه می‌کنم تا در فصل تابستان بکارم. وقتی از کار گل‌های باغچه و گیاهان زینتی‌های بالکن، که از نرده یک‌متر بالا رفته‌اند، فارغ می‌شوم، لباس‌های شسته را روی طناب پهن می‌کنم. در زندگی یاد گرفته‌ام که زن‌ها از پهن کردن رخت‌ها یا جمع کردن آن‌ها متنفرند، اما یاد گرفته‌ام که آرام باشم و وقتی این کار را انجام می‌دهم، در فکرهای خودم غرق شوم. با پهن کردن لباس‌های نرم و کوچک زینب شروع می‌کنم، بعد مال خودم را پهن می‌کنم، به ترتیب، از کوچک تا بزرگ، و همین‌طور ادامه می‌دهم. خیلی زود ظهر می‌شود. قبل از ظهر، یک قوری چای دارچین دم می‌کنم، و بعد یکی دو ساعت را به تماشای تلویزیون می‌گذرانم. با وجود ماهواره، چیز زیادی برای دیدن وجود ندارد. بیست شبکه‌ای را که در اختیار دارم زیور و می‌کنم تا شاید کانال خوبی پیدا کنم و ببینم؛ تکرار مسابقه فوتبال، سریالی سوریه‌ای یا اخبار جهان را دنبال می‌کنم. ممکن است روزهای زیادی فقط کانال جماهیری را تماشا کنم و آنجا به کنفرانس یا سخنرانی رهبر گوش بدهم. حوصله‌ام که سر می‌رود، بلند می‌شوم ناهار درست می‌کنم. می‌روم زینب را می‌آورم و بعد ناهار

می‌خوریم. عصر را صرف تهیه نان فردا یا درست کردن کیک و شیرینی می‌کنم. شب‌ها مشغول تماشای تلویزیون یا حرف زدن هستیم یا به آلونک عبسی می‌روم تا مدتی را با او بگذرانم. این برنامه معمولم است، اما از وقتی عبسی به من گفت که درباره‌ام چطور فکر می‌کند، روال زندگی‌ام کاملاً تغییر کرده است.

(۱)

ای وای! شروع داستانم آن طوری که مادام برایتان تعریف کرده نبود؟ معذرت می‌خواهم، خیلی هیجان‌زده شده‌ام. نگذاشتم سؤال‌هایتان را بپرسید یا بپرسید که داستان از کجا شروع شد. همیشه این طوری هستم. زبانم بند می‌آید و نمی‌دانم از کجا شروع کنم. اما وقتی شروع می‌کنم، دیگر نمی‌توانید ساکت‌مان کنید. به خواهرهایم رفته‌ام.

پس بگذارید از اول شروع کنیم. من میلاد الأسطی هستم. خیلی‌ها می‌گویند که شبیه الشاب خالد^۱م وقتی که لاغر بود. بین خواهرهایم یکی یک‌دانه‌ام. در «ظهرة»، در یکی از کوچه‌های مشرف به میدان کلیسای جامع به دنیا آمدم. کودکی‌ام را آنجا گذراندم و پاهایم را روی آسفالت کوچه‌هایم زخمی کردم. یادم می‌آید که یک‌شنبه‌ها مسیحیان به کلیسای جامع می‌رفتند و ما به مدرسه می‌رفتیم و حیاط جلوی مدرسه شاهد اولین عشق من بود. در ظهرة، خوش‌مزه‌ترین ساندویچ‌ها را می‌خوردم، فوتبال بازی می‌کردم و تا ساحل مسابقه می‌دادیم تا امواج دریا را ببینیم که تا نزدیک خانه‌هایمان می‌آمدند. اواخر دهه شصت بود؛ درست قبل از اینکه تحولات در کشور شروع شود و یک سال قبل از آنکه «برادر رهبر»^۲ سوار اسبش شود تا کشور را از چنگ مزدوران، خائنان و پایگاه‌های خارجی‌ها، همان‌طور که در مدرسه یادمان می‌دادند، آزاد کند. دوره ابتدایی در مدرسه ظهرة درس خواندم و سرود ملی را با شوق بسیار در حیاط مدرسه یاد گرفتم. در تظاهرات دانشجویی علیه آمریکا و جنبش ضدصهیونیستی و جشن اولین جمهوری شرکت کردم. وقتی چهارده‌ساله بودم، پدر و عمویم زمین‌های وسیع و مناسبی برای کشاورزی، امرارمعاش و نانوایی به ارث بردند و تصمیم

۱. خواننده مشهور الجزایری. (م.)

۲. الاخ القاند.

گرفتند به زادگاه پدربزرگم در روستای بئرحسین برگردند. زندگی جدیدمان در روستایی شروع شد که در گذشته با پدرم برای خرید پنیر ریکوتا، شیر، زیتون و خرما از اقواممان به آنجا می‌رفتم. پدرم صاحب یک نانوایی بود که دولت مصادره‌اش کرده بود؛ چون در مجاورت یک مؤسسه دولتی قرار گرفته بود که دولت می‌خواست توسعه‌اش دهد.

در چهارسالگی با خواهر کوچک‌ترم هم‌بازی شدم. وقتی پنج‌ساله شدم، در مدرسه و محله دوستانی پیدا کردم و موفق شدم با صادق، برادرزینب، دوست شوم؛ البته قبل از اینکه سر مسائل کوچک راهمان از هم جدا شود. در شش‌سالگی با خواهرهای بزرگ‌ترم نشست و برخاست می‌کردم. من چهار خواهر دارم: یکی از من کوچک‌تر است و سه تای دیگر از من بزرگ‌ترند. در هشت‌سالگی دستیار پدرم در نانوایی شدم. در پانزده‌سالگی اجازه داد آماده کردن نان را یاد بگیرم. نظافت نانوایی و حمل گونی‌های آرد، ورز دادن ساده‌ترین نان‌های محلی، مثل نان محوره^۱ را به کارهایم اضافه کرد. این نان جزء اولین نان‌هایی بود که پختم. در شانزده‌سالگی، وقتی پدر از اسرار این حرفه آگاهم کرد، عشقم به نان‌پختن گُل کرد. خودش این اسرار را از معلم ایتالیایی‌اش، سینیور لوئیجی پانتری، یاد گرفته بود. وقتی هجده‌ساله بودم، پدرم به‌خاطر سرطان ریه درگذشت و به پدربزرگم، پیامبر، و اصحاب او در بهشت پیوست.

نانوایی شاهد وقایع سیاسی و اجتماعی کشور بود. در دهه‌های چهل و پنجاه، مشتریان ایتالیایی، انگلیسی و مالتی نان‌های فرانسوی از سینیور لوئیجی می‌خریدند. تهیه «باگت» به زمان و تکنیک‌های زیادی نیاز داشت و طبعاً نان تُست ایتالیایی، نان کنجی سیسیلی و نان بریوش هم به همین ترتیب بودند. در آن زمان، حرف‌های افسانه‌آمیزی درباره نانوایی «خوشه‌های طلایی» به گوشم می‌خورد که ساکنان ظهیره، کازالانجس، خیابان شهرداری و بن‌عاشور نانی لذیذتر از نان آنجا نخورده بودند. پدرم پیش سینیور شاگردی کرد تا وقتی که توانست به فوت کوزه‌گری خوش طعم‌شدن نان، که جزء اصلی سفره مردم لیبی بود، پی ببرد. سینیور علاقه خاصی به مردم ما داشت؛ به همین دلیل، درصدد

۱. نوعی نان پراستفاده و پرتطرفدار که از آرد گندم درجه یک و سمولینا و کنجد و زعفران تهیه می‌شود و بسیار مرغوب است. (م.)

استخدام آن‌ها برآمد. پدرم می‌گفت سینیور «یک سیسیلی عرب‌تبار» بود. من هرگز رابطهٔ ایتالیایی‌ها با خودمان را درک نکردم. در آن زمان، نان نشانهٔ نابرابری طبقات جامعه بود. ایتالیایی‌ها و معدودی از افراد قشر مرفّه، از لیبیایی‌ها نان‌های مرغوب می‌خریدند و اتفاقاً یکی از افراد این طبقه، پدر بزرگ مادام، از نانوایی پدرم نان می‌خرید. بقیهٔ مردم نان محوّر و تنوری می‌خوردند که از بازارهای نان محلی تهیه می‌کردند. در دههٔ شصت، با وقوع انقلاب نفت، لیبیایی‌ها عاشق نان باگت شدند و تعداد بیشتری از آن‌ها می‌توانستند هر روز نان فرنگی بخرند؛ از جمله، تحصیل کرده‌ها، ایتالیایی‌ها و سربازانی که در جنگ شرکت کرده بودند و دندان‌هایشان قوّت جویدن نان‌های تنوری سفت سابق را نداشت. در دههٔ هفتاد، سینیور به سیسیل برگشت و مالکیت نانوایی به پدرم رسید. اولش، پدرم گفت که سینیور نانوایی را تا زمانی که خودش برگردد به او سپرده است، اما وقتی چندسال گذشت، اموال به او منتقل شد. عبّسی یک‌بار، وقتی عصبانی بود، به من گفت که پدرم نانوایی را دزدیده است. قبل از آن‌هم، عین همین حرف را از صادق، برادر زینب، شنیده بودم. پدرم به استخدام کردن لیبیایی‌ها ادامه داد و آن‌ها را تشویق کرد که پختن انواع نان را یاد بگیرند. اما تصمیم برادر رهبر، مبنی بر اینکه مردم باید شریک باشند نه اجیر، پدرم را وادار کرد تا با تشویق عموم محمدم، که عقل کل خانواده بود، به سرعت همهٔ کارگانش را، قبل از اینکه علیه‌ش قیام کنند، اخراج کند. تعداد کارگران نانوایی آن‌قدر کم شد که فقط من و عمویم ماندیم و بعضی از اعضای خانواده که تک‌وتوک در منطقهٔ «بئر حسین» و «بئر الأسطی میلا» زندگی می‌کردند. می‌گویند پدرِ پدر بزرگم مالک تمام منطقه بوده، تا اینکه ایتالیایی‌ها زمین‌ها را به‌زور گرفتند و به مزارع بادام و انگور و زیتون تبدیل کردند. مدتی اوضاع بر همین منوال بود، تا اینکه عمویم به فکر استخدام تونس‌ی‌ها و اهالی الجزایر افتاد که قانوناً اجازه نداشتند در کشور ما مالک چیزی باشند. با آمدن کارگران جدید، کیفیت نان پایین آمد و خوشه‌های طلائی ما دیگر فرقی با نانوایی‌های دیگر شهر نداشت. مردم دیگر به نان باگت فرانسوی و نان کنجدی علاقه نشان نمی‌دادند؛ چون عمل آوردن و پختنشان دشوار بود و از انواع دیگر نان هم گران‌تر بودند؛ در حالی که رهبر می‌خواست قیمت نان در سراسر کشور یکسان باشد. برای همین بود که نانوایی اشرافی ما (یا به قول پدرم نانوایی صنعتی‌مان)

به یک نانوائی محلی معمولی تبدیل شد.

ماجرای من با نانوائی از آنجا شروع شد که پدرم با نظافتچی، که دستمزد هفتگی بالاتری می‌خواست، دعوا کرد، کتکش زد و به او گفت که حتی لیاقت دریافت همین حقوق را هم ندارد و به جای اینکه کارگاه را تمیز کند، کثیفش می‌کند. من در تابستان تمام وقت کار می‌کردم. مدرسه که شروع می‌شد، پدرم قبل یا بعد از مدرسه کارهایی را به من می‌سپرد. هر روز، علاوه بر پاک کردن سطوح، تنهایی زمین را جارو می‌کردم و می‌شستم و گاهی هم به پدر کمک می‌کردم که تنور را تمیز کند. ترفندهای نظافت را از خواهرهایم یاد گرفته بودم. در نانوائی از خمیری که روی زمین می‌ریخت متنفر بودم؛ چون اگر یک‌ذره از آن را روی زمین‌رها می‌کردم، پدرم لحظه‌ای در کتک‌زدنم تردید نمی‌کرد و سرم فریاد می‌کشید. گاهی هم بیرونم می‌کرد. بعدش، با نانی که خودش با تخم‌مرغ پخته بود یا لایش تن‌ماهی گذاشته بود، از دلم درمی‌آورد. پدرم آدم عصبی مزاجی بود و مردم را دوست نداشت، ولی با خمیر مهربان بود و تمام محبت و علاقه‌اش را نثار آن می‌کرد. اتفاقی را که بین من و او پیش آمد به خاطر دارم. در بامداد یک روز گرم تابستانی، من و او در نانوائی تنها بودیم. با اینکه خورشید هنوز بالا نیامده بود، عرق از سرورویم می‌چکید. داشتیم با تی آن اطراف می‌چرخیدم. ایستادم کنار پدرم، که داشت اولین دور خمیرها را که کارگراها روز قبل درست کرده بودند، آماده می‌کرد تا در تنور بگذارد. نگاهش می‌کردم که وقتی خمیر را برای آخرین بار قبل از قراردادن در تنور لمس می‌کرد، روی نان‌ها با تیغ آرایشگری علامت‌های خاصی می‌گذاشت. متوجه من شد که نگاه کنجکاوم را به او دوخته بودم که با درخشش آن تیغ تیز تلاقی کرده بود. مرا به طرف خودش کشید، طوری که تنم زیر بدن تنومندش قرار گرفت. بعد به من گفت:

«ببین، این علامت‌ها امضای نونواست. هر نانوائی باید امضای خودش رو داشته باشه.»

«این امضای شماست؟»

«نه، این امضای استادکارمه.»

«استادکار؟»

«آره. استادکار اوستای این حرفه‌ست... اون ایتالیایی بود و این امضای اونه.

هیچ کجای شهر چنین علامتی روی نون پیدا نمی‌کنی.»

«نمی‌دونم.»

«نباید هم بدونی. تو فقط یه بچه‌ای. بیا بگیر.»

«تیغ رو؟ ممکنه زخمی م‌کنه.»

«اگه مثل دخترها حرف بزنی، آره، زخمی ت می‌کنه. بیا، تیغ رو آروم داخل

خمیر کن و یک خط منحنی روی نون بکش، مثل اونی که من کشیدم.»

«اگه خرابش کنم چی؟»

«اگه خرابش کنی چی؟ خیال می‌کنی اون یول‌ها فرقش رو می‌فهمند؟

اون‌ها احمق‌هایی هستن که هیچی از نون سرشون نمی‌شه.»

«من حاضرم.»

این اولین خاطره جدی من از پختن نان بود. بافت خمیر مثل شکلات‌کشی

لطیف بود. فروبردن تیغ در آن مثل این بود که با انگشت روی ماسه نرم خط

بکشی. آن موقع، نفرتم از خمیر به عشق، و میل به دانستن درباره آن تبدیل

شد. بااین حال، از همه خوشایندتر برای من صدای پدرم بود که گفت: «یک روز

تو یک نونوای حرفه‌ای می‌شی.» پدرم که احساس کرد در آن وضعیت زیادی با

من صمیمی شده، برای اینکه فضا را عوض کند، رو کرد به نانوایی و سرم فریاد

زد: «هنوز تمیزکاری تموم نشده بچه نفهم؟ برگرد سر کارت، باید زودتر کارت رو

تموم کنی.»

(۲)

چه شد؟ دوباره رشته کلام از دستم دررفت؟ متأسفم، چه می‌شود کرد؟ بهترین

روزهای زندگی‌ام را در نانوایی گذرانده‌ام و هر بار که به یاد آن روزها می‌افتم،

جزئیات در خاطر من می‌گیرند و گذر زمان را احساس نمی‌کنم. شاید مادام

بعضی از آن خاطره‌ها را برایتان گفته باشد. من هرچه در این باره به یاد داشتم،

وقتی که در خانه او بودیم، به او گفته‌ام. طرز تهیه نان و شیرینی را به او یاد می‌دادم،

چای می‌خوردیم و هرچه از زندگی ناناها می‌دانستم، برایش می‌گفتم. هیچ‌کس

را ندیده‌ام که مثل او به نان علاقه داشته باشد. برعکس زینب است. زینب از

داستان‌هایی که درباره نانوایی و پدرم می‌گویم خوشش نمی‌آید. گفت‌وگوهای ما

بیشتر حول مشکلات کاریِ او یا دیگران می‌چرخد؛ کسانی مثل زن همسایه که شوهرش را آن‌قدر عصبانی می‌کرد که مثل یک گول در حیاطِ خانه‌شان سرش هوار بکشد. مدت‌ها دربارهٔ او صحبت می‌کردیم. او نقل مجلس بود و زندگی ما حول محور او می‌چرخید.

همان‌طور که گفتم، پس از مکالمهٔ تلفنی با عَبَسی، سعی کردم فکر را مشغول چیز دیگری کنم. شروع کردم به فکر کردن دربارهٔ نان، اندازه، عطر و بافتی که داخل نان شکل می‌گرفت. من همیشه در فرار کردن موفق بوده‌ام. در جوانی از نانوایی فرار کردم، از مدرسه، از سربازی، از آلودگیِ عَبَسی و حتی از خودم فرار کردم. اما آن روز ظهر، راهِ فراری پیدا نکردم. کلماتِ عَبَسی هر کاری که می‌کردم رها می‌کرد: موقع شستن ظرف‌ها، وقتی سینی را با وایتکس و صابون می‌شستم، فغان‌ها را که برمی‌داشتم، کلماتِ عَبَسی در مغزم رژه می‌رفتند. سعی می‌کردم آن‌ها را مثل مگس بتارانم، اما وقتی ظرف خمیر را می‌شستم، برمی‌گشتند. کاسه را روی سنگ مرمر گذاشتم تا خشک شود، ولی هنوز ذهنم مشغول آن موضوع بود. وقتی شستن ظرف‌ها نتوانست افکارم را سامان دهد، رفتم لباس‌هایی را که از روی بندِ رخت جمع کرده بودم مرتب کنم. لباس‌زیر خودم را برداشتم، حسابی آن را تکاندم و دقیقاً از وسط تا کردم. این کار را تکرار کردم که تایی جدیدی درست از وسط قبلی روی لباس بیندازم تا مطمئن شوم که لباس‌زیرم خوب تا شده؛ همان‌طور که فروشنده‌ها در بوتیک تا می‌کنند. تکهٔ دیگر لباس‌زیر صورتی زینب بود که جنسش توری است و دورش گل دارد. گذاشتمش زمین و قبل از اینکه تایش کنم، فکر دیگری به ذهنم هجوم آورد: «اگه زینب بخواد همین رو بپوشه چی؟» خودم پرسیدم و از جواب دادن هم ترسیدم. با عجله لباس‌ها را طبق معمول مرتب کردم تا فرار کنم. سعی کردم فرار کنم، اما بعد از اینکه لباس‌های زینب را سر جایشان در کمد گذاشتم، صحبت‌هایی که بین من و عَبَسی درگرفت، گوشه‌ای گیرم انداخت. بوی عطر مردانه‌ای را استشمام کردم. شاید عطر خودم بود، اما بوی عطرم را از یاد برده بودم. به وسواسم لعنت فرستادم که باعث شده بود بعد از تمام شدن عطرم شیشه‌اش را دور بیندازم.

«میلاد، یه ذره صبر کن، می‌خوام موضوع مهمی رو باهات درمیون بذارم.

مربوط به توتئه.»

شبی تاریک و طولانی بود. تا صبح در آلونک^۱ عَبَسی زیر درخت انجیر ماندیم. این آلونک از زمان زن اول پدر بزرگم، قبل از اینکه پدر بزرگ طلاقش دهد و با زن دیگری ازدواج کند، زیر سایه این درخت مقدس بوده است. زمین وسیعی است که مال عموم محمد بود؛ علاوه بر یک خانه قدیمی که خرابش کرد و به جایش، یک خانه مدرن و بزرگتر و جادارتر ساخت. عَبَسی هر شب میزبان آدم‌های جورواجوری بود که به آلونکش سر می‌زدند. بعضی‌ها را هم فقط همان‌جا دیده بودم. شخصیت دلک‌وار و جذاب عَبَسی جوان‌ها را جذب می‌کرد. محل را خوب می‌شناخت و اسم مُرده‌هایش را، از گنجشک‌ها گرفته تا پیرمردها و درخت‌ها، می‌دانست. توی محل سرشناس بود. خیلی‌ها به سلامتِ عقلش شک داشتند، اما من عاقل‌تر از او ندیده‌ام. یک روز هم در عمرش کار نکرده بود و از قوانین جامعه که او را ملزم به کار می‌کرد، سر می‌پیچید. تنها کاری که انجام می‌داد این بود که پشت دخیلِ نانوایی بنشیند. غیر از این، هرگز ندیدم که بیل و کلنگ یا چنگکی دست بگیرد؛ حتی در کارهایی که از آن‌ها امرار معاش می‌کرد، و موعده‌شان مشخص بود، و موقتی و فوری انجام می‌شدند. در همهٔ حمالی‌هایی که نیاز داشت انجام شود، از من کار می‌کشید. به حقوقی که از مؤسسهٔ مطبوعاتی می‌گرفت راضی بود که مثلاً در قسمت اداری آنجا کار می‌کرد، با این تفاوت که ماهی یک‌بار به آنجا می‌رفت و گاهی هم ماه‌ها غیبت می‌کرد. روزنامه‌نگار نبود و هیچ‌وقت هم دبیرستان را تمام نکرد. عَبَسی آدم باهوشی بود. من همیشه دلم می‌خواست مثل او باشم. بلد بود چطور دولت را سرِ کار بگذارد و چیزی را که می‌خواهد به دست بیاورد. آن شب "دو تا صنم" - که از یارِ غارهای عَبَسی بودند، تا صبح پیش او ماندند. عَبَسی خوش می‌داشت دوستانش را با نام‌های خاصی مثل صنم، ابو جهل، هبل و... بنامد. من از یک ماه قبلش شب‌نشینی با او را کنار گذاشته بودم، اما شیف‌تگی عجیبم به عوالم خاص او باعث شد دوست داشته باشم آن شب را پیش او بمانم. تمام شب را به خوردن نوشیدنی نعنای که هفتهٔ پیش انداخته بود گذراند و قصه‌ها و افسانه‌ها تعریف کرد. همیشه دلش می‌خواست با تعریف کردن چند تا خاطرهٔ خصوصی که بین من و خودش بود، شرم‌نده‌ام کند.

۱. براکه^۱ اتفاقی است که جوان‌های عَرَبِ پایتخت لیبی با چوب و حلبی در میان درخت‌ها می‌سازند و آنجا زندگی می‌کنند.

همه قصه‌هایش را با این جمله تمام می‌کرد: «به خدا منظورم تو نبودی پسرعمو.» من هم لبخندی می‌زدم و یک نخ سیگار «ریاضی»^۱ روشن می‌کردم و یک استکان سر می‌کشیدم یا می‌رفتم برای جمع ماکارونی درست کنم. آن شب هم، عبسی تصمیم گرفت آن دو دوستش را زودتر دک کند. یکی شان پسرخاله‌اش بود که عبسی احترام خیلی زیادی برایش قائل بود. نویسنده و کارگردان بزرگ مملکت بود که خیلی وقت پیش از روستا فرار کرده بود. رفقا قصه فیلمی را تعریف کردند که اهالی روستا را به باد انتقاد گرفته بود و اسم‌های واقعی‌شان را هم تغییر نداده بود، اما من شک کردم که چه چیزی باعث شد عبسی وسط اتاق بایستد و سیگارشان را دود کند و به بهانه اینکه خوابش می‌آید بالشش را بردارد تا آن‌ها را بیرون کند. من شاهد بودم که تمام مدت تلاش می‌کرد به هر ترفندی شده از دست آن‌ها خلاص شود. طوری که داشت به آن‌ها توهین می‌کرد یا حالی‌شان می‌کرد که دیگر حاضر نیست اجازه دهد به آلونکش بیایند و مجانی بخورند و بنوشند و سیگار دود کنند. به آن‌ها گفت که باید پول شب‌نشینی‌شان را بپردازند؛ باینکه می‌دانست آن‌ها حتی برای پول سیگارشان هم به هر حيله‌ای متوسل می‌شوند، به این بهانه بیرونشان کرد که پول کارت‌های ورق‌بازی را نداده‌اند. فردا همین دوستان دوباره باز خواهند گشت و دوباره دوست خواهند شد و هردو شان برمی‌گردند تا شب را با او بگذرانند. قبل از رفتنم، باینکه اعتقاد داشتم من هم جزو همین طرده‌ها هستم، صدایم کرد.

«چی شده عبسی؟ سیگار می‌خوای؟»

«ها، البته، سیگار که می‌خوام، اما می‌خوام گوش‌هات رو خوب باز کنی پسرعمو، بشین پیشم. بریزم می‌خوری؟»

«نه ممنون، امشب به اندازه کافی خورده‌م.»

«حداقل مثل همیشه یه استکان دیگه بخور. از قانع‌بودنت خوشم می‌آد پسرعمو. من از خیلی چیزهای تو خوشم می‌آد؛ یکی ش قانع‌بودنت، مهربونی‌ت، اخلاق ورزشی‌ت، و سیگارت. اما، بعضی چیزهات رو هم دوست ندارم، یا بهتره بگم، اهالی محل دوست ندارن و اگه نظر من رو بخوای، هیچ‌کدوم از مردم این مملکت خوششون نمی‌آد. برای همین مسخره مردم شدی و دستت انداخته‌ن.»

«مسخره مردم شدم؟ نمی فهمم.»

«آره خوش تیپ، مسخره مردم شدی. خیلی سعی کردم موضوع رو ازت پنهان کنم که ناراحت نشی، اما حرفت بیشتر تو دهن ها افتاد. یه دفعه به گوشتم رسید که یکی درباره خواهرزاده‌ت، هنادی، که داشت با شلوار جین می‌رفت دانشگاه، گفت: «یه خانواده‌ست و دایی میلادش.»

«یه خانواده‌ست و دایی میلادش؟ یعنی چی؟»

«یعنی اینجا مردم تو رو یک دیوث بی‌غیرت می‌دونن. می‌دونم خواهرت همه‌جوره دنبال اینه که بچه‌هاش رو تنهایی بزرگ کنه، ولی غیرت کجاست میلاد؟ تو الان جای پدرشی. تو سرپرست خانواده‌ای.»

«خواهرزاده‌م؟ اون دختر نجیبیه و تو خیابون سربه‌زیر راه می‌ره.»

«آره، اما شلوار جین می‌پوشه و می‌ره دانشکده هنر و رسانه درس می‌خونه. دانشکده پر از زن‌های بدکاره‌ست، می‌ترسم پسرهای هرزه ازش سوءاستفاده کنن. تو نمی‌ترسی؟»

«چرا، ولی من بهش اعتماد دارم، مثل مادرش که بهش اعتماد داره.»

«حالا دیدی؟ برای همین می‌خواستم رک‌وپوست‌کننده باهات حرف بزنم پسرمو. حاج‌مختار خدایامرز راضی نبود که خانواده‌ش به این روز بیفته. بابام سعی کرد خواهرت، صباح، رو قانع کنه، اما خواهرت از خونه بیرونش کرد. درست بود این پیرمرد رو از خونه بندازه بیرون؟»

«نه، درست نبود. بهش گفتم هرچی باشه، عموشه و درست نیست صداش رو روی اون بلند کنه، حتی اگه اشتباهی کرده باشه.»

«درسته که بابای من عوضیه، اما بد نمی‌گه. میلاد! عقلت رو به کار بنداز. ازت خواهش می‌کنم طویله مغزت رو که پُر کاهه، پاک کن و حماقت‌های همیشگی‌ت رو کنار بگذار و حواست رو بده به من. ما یه خانواده‌ایم و هر توهینی به یکی از اعضای این خانواده، توهین به همه خانواده‌ست.»

«نونوایی چی؟» این را که گفتم، سرخ شدم.

«نونوایی چه مشکلی داره؟»

«بابات از من دزدیده‌ش.» این را گفتم و زدم بیرون.

اولین باری بود که عَبَسی رک‌وپوست‌کننده با من حرف می‌زد. یک هفته قبل

از آن بگومگویی علنیِ دردناکی که بعدش تصمیم گرفتم تا زمانی که زنده‌ام به آن
آلونک برنگردم. برگشتم؟
آه یادم رفت، بیایید دوباره برگردیم سر جای اولمان.

(۱)

در نانوائی یاد گرفتم صبر داشته باشم، مهربان باشم، تمرکز کنم، قدر وقت را بدانم و درست نگاه کنم. هنوز اولین نانی را که پختم به یاد دارم. مثل همیشه داشتم پدرم را تماشا می‌کردم. چانه‌ام را روی دسته‌ی گذاشته بودم و از دور او را زیر نظر گرفته بودم که عاشقانه غرق عشقش به نان‌پختن بود. آردهای چسبیده به دستش را فوت می‌کرد و اجازه می‌داد خمیر بی‌صدا ور بیاید. پرتوهای خورشید به سقف شیشه‌ای نفوذ می‌کرد و سایه‌هایی را شکل می‌داد و با ذرات پراکنده‌ی آرد در هوا می‌آمیخت. پدر دست‌هایش را شست، جریان آب گرم را احساس کرد و همچنان که به پرتوهای خورشید چشم دوخته بود که ذرات سفید آرد را می‌رقصاندد، و دست‌هایش را با حوله‌ای که آویزان بود خشک می‌کرد، متوجه حضور من و علاقه‌ای شد که به کارش نشان می‌دادم. صدایم کرد:

«میلاد، بیا اینجا یک کیلو آرد بیار. یه مقدار هم خدّوجه^۱ برام بیار، اونجا یه ظرف برات گذاشتم.»

مثل هر پسر خوشبختی که می‌دانست لحظات پیش رویش مثل طلا ارزشمند است، دویدم. لحظه‌هایی در زندگی هست که با پدرت زندگی می‌کنی؛ مهم نیست چقدر خشن باشد، چقدر به تو بد کند، یا از اظهار عشقش به تو عاجز باشد، اما می‌دانی که همه‌ی این‌ها شکلی از محبتی است که در دلش پنهان کرده. همیشه و تا همین لحظه، هر وقت نانی پخته‌ام، پدرم را در کنارم احساس کرده‌ام که با دست‌های حنائی پینه‌بسته و ترک‌خورده و آغشته به آردش، دارد یادم می‌دهد که چطور اولین نانم را بپزم. آرد و مقداری خدّوجه آوردم - خدّوجه خمیرمایه‌ای است که پدرم از دهه‌ی چهل، هر روز، با دقت از آن مراقبت می‌کرد. این اولین وظیفه‌ی مهمی بود که معلم ایتالیایی‌اش - که آن روزها اسمش والتینا بود - برای آموزش نانوائی به او سپرده بود. بال درآوردم و رقص‌کنان به طرف پدر

۱. خدّوجه نوعی خمیرمایه است که نانی مخصوص از آن به دست می‌آید. (م.)